

حالا بیا و امسال محرم مهمان باش اینجا توی «تکیه هشت»
روز دوم به یاد ورود کاروان سیدالشهدا(ع) به کربلا

کربلا که می گفتی همین جاست؟

در صفحه
بخوانید



ورود کاروان امام حسین(ع) به کربلا

قافله در نینوا

ایهام صالح | کاروانی از کودکان و بزرگسالان، زن و مرد در حرکت است تا اینکه کاروان به سرزمینی می‌رسد که نامش «عقر» است. آن را «غاضریه»، «نینوا» و «شاطی الفرات» هم می‌نامند. نام دیگری نیز «کربلا» است. شنیدن این نام، امام حسین(ع) را به یاد گفته امیرالمؤمنین(ع) می‌اندازد: «روزی به همراه پدرم علی بن ابیطالب(ع) از اینجا عبور می‌کردیم. در این دیار پدرم متوقف شد و از نام این سرزمین پرسید و چون نام کربلا را شنید، پدرم فرمود: اینجاست محل فرود آمدن قافله آنها و اینجاست محل ریختن خون آنان.»



قتلگاه خاندان پیامبر(ص)

شنیدن نام کربلا، حال امام حسین(ع) را دگرگون می‌کند: «نگ از چهره امام پرید. آنگاه روی خاک زانو زد و در حالی که به دوردست خیره شده بود فرمود: کربلا اینجا جاست؟ زهیر بن قین، غمزده پاسخ داد: آری، این دیار را کربلا می‌نامند.» کربلا از نگاه امام حسین(ع) چنین سرزمینی است: «سرزمین آندوه و بلا دشت پرنج و بلا. این سرزمینی است که بارانداز ما، قتلگاه مردان ما و ریزشگاه خون‌های ماست.» شنیدن این جملات، یاران را نگران می‌کند. زهیر بن قین می‌خواهد بداند امام حسین(ع) از چه سخن می‌گوید: «امام برخاست و همه‌جا را عمیق نظاره کرد و فرمود: از کربلا، از جایی که خون‌های ما ریخته شود، سرپرده حریم ما به غارت رود، اطفال ما کشته شوند، جایی که خوابگاه و آرامگاه ابدی ما خواهد شد.» امام فرمان می‌دهد تا اصحاب و یاران، کجاوه‌ها را پیاده کنند و خیمه و خرگاه را برافرازند، آنگاه این جملات را بیان می‌کند: «روزی به همراه پدرم علی بن ابیطالب(ع) از اینجا عبور می‌کردیم. در این دیار پدرم متوقف شد و از نام این سرزمین پرسید و چون نام کربلا را شنید، پدرم فرمود: اینجاست محل فرود آمدن قافله آنها و اینجاست محل ریختن خون آنان.» امام حسین(ع) ادامه می‌دهد: «در این هنگام یکی از همراهان پدرم، عرض کرد: یا امیرالمؤمنین(ع)! این فرمایش شما درباره چه کسانی است؟ آنگاه پدرم، علی بن ابیطالب(ع) به همراهانش فرمود: جماعتی از خاندان محمد(ص) در این سرزمین به شهادت خواهند رسید.»



نام‌های کربلا

امام حسین(ع) و یارانش به سرزمینی رسیده‌اند که دژی است محکم در کنار شط فرات. موقعیت دفاعی مناسبی هم دارد. امام حسین(ع) از «زهیر بن قین» نام این سرزمین را می‌پرسد و او پاسخ می‌دهد: «عقر، مولای من.» امام باز هم نام سرزمین را سؤال می‌کند: «یا نام دیگری هم دارد؟» زهیر بن قین، متفکرانه پاسخ داد: «غاضریه هم می‌گویند.» امام غمزده فرمود: «غیر از این نام، آیا نام دیگری هم برای آن خواهد بود؟» «مجمع بن عبدالله» که کنار امام ایستاده بود مداخله کرد و گفت: «یا رسول الله! به این آبادی نینوا هم می‌گویند. شرق نینوا را هم حائر گویند.» نام‌های دیگر این سرزمین برای امام حسین(ع) سؤال است. یکی دیگر از یاران پاسخ می‌دهد: «نافع بن هلال، مؤدبان به پیش آمد و دستش را بالا آورد و از امام اجازه سخن گفتن گرفت. امام با اشاره سر به او اجازه فرمود. نافع بن هلال رادی، با صدای دور گه گفت: مولای من! گویا نام دیگر این دهکده شاطی الفرات باشد.» زهیر بن قین، بار دیگری است که نام دیگری را بر زبان می‌آورد: «زهیر بن قین که گویی چیزی به فکرش خطور کرده باشد، بی‌اختیار فریاد برآورد: مولای من، نام دیگر این منطقه کربلاست.»



امام حسین(ع) و یارانش به سرزمینی رسیده‌اند که دژی است محکم در کنار شط فرات. موقعیت دفاعی مناسب هم دارد.

خطبه‌های کربلایی

کربلا، سرزمین پیروز شدن حق بر باطل است و امام حسین(ع) در آن خطبه‌هایی را قرائت می‌کند: «امام ایستاد و خطبه‌های کربلایی خواند، اما بعد... می‌بینید که کار دنیا به کجا کشیده است! جهان تغییر یافته، منکر روی کرده است و معروف چهره پوشانده و از آن جز تمایز ظرفی، خُرد نانی یا چراگاهی کم‌مایه باقی نمانده است.» امام حسین(ع) خطبه‌اش را ادامه می‌دهد: «نه‌ها! آیا نمی‌بینید حق را که بدان عمل نمی‌شود و باطل را که از آن نپس نمی‌شود تا مؤمن به لقای خدا مشتاق شود؟ پس اگر این چنین است، من در مرگ جز سعادت نمی‌بینم و در زندگی با ظالمان جز ملالت.» از نگاه امام حسین(ع) در سرزمین عاشورا، مردم، بندگان دنیا هستند: «مردم بندگان حلقه به گوش دنیا هستند و دین جز بر زبان‌شان نیست؛ آن را تا آنجا پاس می‌دارند که معاش ایشان از قیل آن می‌رسد، اگر نه، چون به بلا امتحان شوند، چه کم هستند دین‌داران.» کربلا، سرزمین رنج و بلا، در مدت زمانی کوتاه به عرصه نبرد حق و باطل تبدیل خواهد شد. اینجا همان سرزمینی است که در آن خاندان پیامبر(ص) و یاران‌شان عطش را تجربه می‌کنند، سرزمینی که حکایتش تا سال‌های سال بعد در یادها باقی می‌ماند. انسان، ظلمی را که در کربلا بر خاندان پیامبر(ص) روا شد، از یاد نخواهد برد. بر زبان انسان، سلام و درود بر این خاندان، باقی خواهد ماند؛ سلام بر تو ای ابا عبدالله(ع)، سلام بر تو ای پسر رسول خدا، سلام بر تو ای پسر امیرالمؤمنین(ع)...



ما جز به راه حق نمی‌رویم

کاروان امام حسین(ع) را از کمی پیش از رسیدن به کربلا همراهی می‌کنیم. آنها در منزلگاه «قصر بنی مقاتل» هستند: «کاروان حسین(ع) همچنان به راه خویش می‌رود تا منزلگاه «قصر بنی مقاتل». آنجاست که یکبار دیگر شب را فرود آمده‌اند تا در ساعات آخر شب باز مشک‌ها را پُر آب کنند و رحل بردارند.» کاروان هنوز از قصر بنی مقاتل فاصله نگرفته که صدای امام حسین(ع) به گوش می‌رسد: «عقبه بن سمرعان می‌گوید: هنوز از قصر بنی مقاتل چندان فاصله نگرفته بودیم که اوای استرجاع امام در گوش شب پیچید: انالله و انالیه راجعون والحمد لله رب العالمین... و چندبار تکرار شد. کلام «استرجاع» نشانه آن است که قائل را امری عظیم پیش آمده است.» چه اتفاقی رخ داده است که امام حسین(ع) این جمله را فرموده؟ پاسخ این است: «امام فرمود: هم‌اکنون خواب لمحهای مرا در ربود و سواری بر من ظاهر شد که می‌گفت: این قوم می‌روند و مرگ نیز با آنان همراهی می‌کند. دانستم این خبر مرگ ماست که می‌دهند. علی(کبر) پرسید: خدا بد نیارود، مگر ما بر حق نیستیم؟ و امام فرمود: آری، والله که ما جز به راه حق نمی‌رویم.»



کربلا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
وَأَسَدِهِ الطَّيِّبِينَ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ
وَالصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ
وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ
وَأَسَدِهِ الطَّيِّبِينَ

کاروان به نینوا می‌رسد و سواری از دور می‌آید، از سمت کوفه. نامش «مالک بن نسر کندي» است که به کاروان امام حسین(ع) بی‌اعتنایی می‌کند و به حر سلام می‌گوید. مالک، حاوی پیامی از ابن زیاد برای حر است: «اما بعد، هر جا که این نامه به تو رسید کار را بر حسین(ع) سخت و تنگ کن و مگذار فرود آید جز در زمینی بی‌آب و علف... و بدان که این فرستاده من مأمور است که از تو جدا نشود و همواره نگران باشد تا این امر را به انجام برساند.» براساس این نامه، حر باید جلوی حرکت کاروان امام حسین(ع) را بگیرد. بین او و امام حسین(ع) گفت‌وگویی انجام می‌شود. امام گفت: «ما را بگذار که در یکی از قریه‌های نزدیک فرود آییم؛ نینوا، غاضریه یا شقیه.» حر که هنوز «خُر» نشده بود، گفت: «نه، نمی‌توانم. این مرد را به مراقبت من گماشته‌اند.» کتاب «فتح خون»، یک راوی دارد که در بخش‌هایی از کتاب، حکایت محرم را با زبانی خاص روایت می‌کند. رسیدن کاروان به کربلا هم به وسیله این راوی بیان می‌شود: «قافله عشق به سرمزل جاودان خویش نزدیک می‌شود... و این عقابت کار عشق است. موبک امام به هر سوی که می‌رفت، به سوی دیگری سوق می‌دادند تا روز پنج‌شنبه دوم محرم سال شصت و یکم هجری به کربلا رسید.»



در نوشتن این مطلب از روایت استفاد شده است:
کتاب «فتح خون» (روایت محرم)
مؤلف: سید مرتضی کورنی
و کتاب «خوشتر بر نیزه»
نوشته: دفتر نورالله حسین خانج.

آفتاب کعبه می‌تابد و کعبه پشت ابر کوچک که توی آسمان آفتاب ما را تا اینجا دنبال کرده است، پنهان می‌شود تا صورت‌های نازک و نازد و کودکی که کعبه آفتاب سرشود با ما سر می‌چرخاند و همه کاروانیان را نگاه می‌کند. نگاهش که به من می‌افتد، لبخند می‌زند. چقدر این لبخند با ما دوست دارم. دلم را در صحن می‌کند. ذوالجناح شبیه من کشد و سم بر زمین می‌کوبد... این یعنی برویم!

تذکره چشمان تیره

آرش شفاعی

سرمشقی که نوشتی

فکر می‌کنند تو فقط رفته بودی آب پیآوری. فکر می‌کنند تو فقط رفته بودی تشنگی کودکان را تسکین بدهی. فکر می‌کنند تو فقط رفته بودی تا پشت برادرت خالی نباشد. گریه‌هایشان را برای مشک سوراخ و دست بریده‌ات خرج می‌کنند و برای چشمان خونین‌ات شعر می‌گویند. به این اشک‌ها و شعرها حرمت می‌گذارم. اما انصاف نیست تو را در این حد ببینم. حد تو را امامت می‌دانست که در مرگ تو چون گوهی از کمر شکست. نمی‌دانند تو رفته بودی چون تاریخ تشنه بود، چون آدمی آب می‌خواست و در برهوت کویر نامردی و نامردی دست‌وپا می‌زد. تو اگر نمی‌رفتی تاریخ چون ماهی بی‌حسی بر کناره فرات دست‌وپا می‌زد و تلف می‌شد. تو بر لب رودخانه ایستاده بودی و مشک‌ت از آب پر بود، اما اگر آب می‌خوردی و برادرت تشنه کام می‌ماند، رسم برادری زمین می‌خورد. زمین خوردن برادری بعد از تو، تاریخ را تنها از همیشه می‌کرد و دیگر هیچ برادری پشت برادرت و هیچ مؤمنی پشت امامش نمی‌ایستاد. در خیمه‌گاه، تنها کودکان حسین(ع) منتظر خبر تو نبودند. تاریخ از ازل تا ابد منتظر بود. نه منتظر آب که آب در برابر این بزرگی و این شکوه حرفی برای گفتن نداشت. در خیمه‌گاه چشم‌های نگرانی که منتظر بودند، منتظر بودند ببینند سرنوشت ایمان و مردانگی چه خواهد شد. تو با دست‌های از ساعد بریده‌شده، پیشانی‌ای که عمود بر آن فرود آمده بود و صدایی که رو به تحلیل می‌رفت، بدون آب برگشتی، اما چه غم که به آبرو، آبرو دادی. تاریخ برای اینکه درس ایمان را خوب یاد بگیرد، به قلمی از جنسی دیگر نیاز داشت و دست‌های قلم‌شده تو تنها می‌توانست این درس را به تاریخ بیاموزد. تو دست‌هایت را با نیزه‌ها و شمشیرها تراش دادی و مؤمنان را در کلاسی نشاندی که معلمش تنها تو بودی. با آن قلم سرمشق نوشتی برایشان. نوشتی: «والله إن قطعتم ههني إنني أحامي أبداً عن ديني: به خدا سوگند اگر دست راستم را هم قطع کنی، هرگز از یاری دینم دست برنخواهم داشت.»

پرده خوان

عموجان اینجا کجاست؟

کاروان رسیده است کربلا، بابا گفته همین‌جا بارها را زمین بگذارید و خیمه بزنید! رو به عمو می‌کنم و می‌پرسم: «عموجان اینجا کجاست؟» صورتش را نزدیک می‌کند و آرام می‌گوید: «مهم این است که رسیدیم عزیزکم» و چشم می‌دوزد به چشم‌های بابا... آفتاب کمی می‌تابد و کمی پشت ابر کوچکی که توی آسمان انکار ما را تا اینجا دنبال کرده است، پنهان می‌شود تا صورت‌های نازک و نازد و کودکی که کعبه آفتاب سوز شود. بابا سر می‌چرخاند و همه کاروانیان را نگاه می‌کند، نگاهش که به من می‌افتد، لبخند می‌زند. چقدر این لبخند با ما دوست دارم. دلم را قرص می‌کند. ذوالجناح شبیه می‌کشد و سم بر زمین می‌کوبد... این یعنی برویم! بابا دستی به پال‌هایش می‌کشد و آرامش می‌کند... عمو چرخ می‌دور قافله می‌زند و دوباره مقابل ما می‌رسد. از اسب پیاده می‌شود و می‌رود کنار رکاب بابا... بابا از روی ذوالجناح خم می‌شود و پیشانی عمو را می‌بوسد و آرام چیزی توی گوشش می‌گوید. عمو سرش را بالا می‌آورد، مثل همیشه عمیق بابا را نگاه می‌کند و به سمت کجاوه عمه می‌رود. کجاوه را درست مقابل مرکب بابا نگاه می‌دارد. این یعنی به مقصد رسیده‌ایم... ناله که می‌ایستد، محارم یکی‌یکی صف می‌کشند تا عمه از کجاوه پایین بیاید... ناله می‌نشیند، برادرم می‌رود، دستان عمه را می‌گیرد و عمه روی خاک‌های صحرا قدم می‌گذارد. حالا خورشید هم خودش را از پشت ابر کوچک بیرون آورده است. عمه نگاهش به بابا می‌کند و می‌گوید: «پس رسیدیم عزیز خواهر؟! کربلا که می‌گفتی همین‌جاست...؟»



تکیه محل

بیرق...

همیشه دلم می‌خواست یکی از این بیرق‌های مخمل مشکی که رویش با نخ‌های سرخ «یا حسین» نوشته‌اند برای من باشد. برای خود خودم، اما همیشه دهه محرم که می‌رسید بچه‌های بزرگ‌تر بیرق‌های هیأت را برمی‌داشتند و من دست خالی یک دهه محرم را بدون بیرق می‌ماندم و حسرت گرفتن بیرق به دلم می‌ماند. یک‌بار که به آقاخان کله کردم که پس من چی؟ گفت: «باباجان! یک هیأت محل است و چند تا بیرق و این‌همه بچه. اگر همه بخواهند بیرق دست‌شان بگیرند که باید صدتا بیرق برای هیأت خرید. تازه اگر هم بخواهند بیرق‌دار باشند پس کی قرار است سینه بزند. همین‌جا کنار من سینه بزن. نمی‌خواهد بیرق‌دار باشی!» ولی من دلم می‌خواست بیرق داشته باشم. بیرق‌های مخمل مشکی که وقتی هیأت شور می‌گرفت توی هوا بچرخانم و هیأت‌ها دورش بچرخند و حسین... حسین... بگویند. چه شوری دارد وقتی بیرق‌ها مقابل دسته عزاداری حرکت کنند و تو با افتخار جلوی هیأت علمدار باشی... سال‌ها از آن روزها می‌گذرد و حالا هر سال محرم که می‌رسد یک بیرق مخمل مشکی دست پسر می‌دهم و می‌فرستمش جلوی دسته عزاداری... چه حس خوبی دارد وقتی پسر علمدار هیأت باشد.

همیشه دلم می‌خواست یک بیرق از این بیرق‌های مخمل مشکی که رویش با نخ‌های سرخ «یا حسین» نوشته‌اند برآید من باشد. برآید خود خودم، اما همیشه دهه محرم که می‌رسید بچه‌های بزرگ‌تر بیرق‌های هیأت را برمی‌داشتند و من دست خالی یک دهه محرم را بدون بیرق می‌ماندم و حسرت گرفتن بیرق به دلم می‌ماند.

شبه خوانی

تعزیه ورود کاروان امام حسین(ع) به کربلا

روز دوم محرم گروه تعزیه‌خوانی «حاج هاشم»، تعزیه ورود کاروان امام حسین(ع) به کربلا را اجرا می‌کنند. من و مرتضی امروز خودمان را زودتر به میدان روستا رساندیم تا تعزیه را از نزدیک ببینیم. کاروان تعزیه با اسب‌ها و شترهایی که روی آنها کجاوه بسته‌اند وارد میدانگاهی می‌شوند. حاج هاشم که شبیه‌خوان امام حسین(ع) است از اسب پیاده می‌شود و می‌گوید: بار بگشایید اینجا کربلاست آب و خاکش با دل و جان آشناست السلام ای سرزمین کربلا السلام ای منزل و ماوای ما السلام ای وادی دلجوی عشق وه چه خوش می‌آید اینجا بوی عشق السلام ای خیمه‌گاه خواهرم قتلگاه جان‌گداز اکبرم کربلا گهواره اصغر تویی مقتل عباس نام‌آور تویی آمدم آغوش خود را باز کن بستر مهمان خود را ساز کن سر که می‌گردانم مادر جان و آبیی ملیحه را میان جمعیت می‌بینم. مادر جان به پهنای صورت اشک می‌ریزد.

کربلا که می‌گفتی همین جاست

حالا بیا و امسال محرم مهمان باش اینجا توی «تکیه هشت» روز دوم به یاد ورود کاروان سیدالشهدا(ع) به کربلا محمد عکاف

زنی عادی بود، اما دوستدار محمد(ص) و همین دوستی پیامبر نگهداری و مراقبت از دختر حضرت فاطمه(س) شد. هر بار که در این بی‌همه می‌پندارند که من فاطمه(س) را تربیت من است. «محبتش را برای فاطمه در ماجراجی در سکوت بودند، او به نفع فاطمه(س) شهادت

در ابتدا زنی عادی بود، نمی‌شود گفت از زنان معروف شهرش بود، اما زندگی‌اش ویژگی‌ای غیرعادی داشت؛ معاصر پیامبر خدا حضرت محمد(ص) و خاندانش بود. جزو اولین کسانی بود که به حضرت محمد(ص) ایمان آورد و به همین دلیل به همراه همسرش به حبشه مهاجرت کرد. در بازگشت از حبشه در مدینه ساکن شدند. شوهرش در چند جنگ کنار پیامبر(ص) بود و در یکی از جنگ‌ها مجروح شد. همان زخم‌ها پس از مدتی جان‌ش را گرفت. ام‌سلمه ماند و چند یتیم، خیلی از بزرگان مکه به خواستگاری‌اش آمدند، او همه را رد کرد، اما خواستگاری حضرت محمد(ص) را پذیرفت.



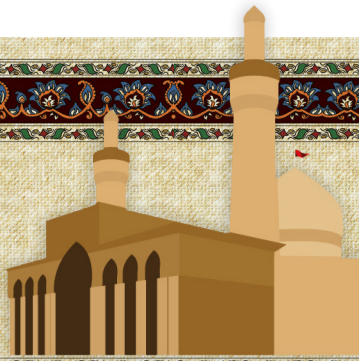
۱۰ روایت از زندگی «ام‌سلمه» از زنان حامی قیام عاشورا

بانویی با محبت آسمانی

فاطمه عامل نیک

همسر محمد(ص) شد، به شیوه همه زنان عادی محبتش را به شوهرش نشان می‌داد، خدمت به حضرت محمد(ص) را دوست داشت. برایش هرچه دوست داشت می‌پخت و تهیه می‌کرد، اما وقتی کسی را دوست داری غیرعادی می‌شوی. ام‌سلمه هم محمد(ص) و هم خاندانش را دوست داشت شاید به همین خاطر حسود نبود. زنان دیگر به حضرت خدیجه(س) حسودی می‌کردند. او تنها کسی بود که هر بار حضرت محمد(ص) از حضرت خدیجه(س) یاد می‌کردند، با ادب می‌گفت: همه صفاتی که بیان کردید، خدیجه داشت و به سوی خداوند خویش شتافت. خداوند، این منزل را برای او مبارک گرداند و ما را در بهشت، با او محشور کند.

خیر و نیکی قرار داری.»



توی که همین حال و هوا بودم که یکم از اهالی محل چادر آبدار خونه روز نگر و وارد شد. توی دستخ به کیمه چایین بود و یک کبه قند... به من که سرد لغت: آقا سید این قندو چایین نذر تکیم سیدالشهداست... انظر دنیا رو به من دازه بوزند. یاد حرف آقا جونم افتادم که همیشه من لغت: مطبل امام حسین (ع) هیچ وقت کنگ نمش مونه... گره آقا جون... شما هم خاتون راحت باشه که کارهای تکیم آبرجه سخته، ولی جفت و جور میشه، به شرط اینکه حواستون جمع باشه و مراعات رفتار و نذرتون توی شبهای معصم باشه...»

منبر

باید خودمان را به دریا برسانیم



رودها فرسنگ‌ها راه می‌روند تا به دریا برسند. نه اینکه این رسیدن آسان باشد. نه! خیلی هم سخت است. یک‌وقت‌هایی می‌بینند جلویشان سد است باید از سد عبور کنند. یک‌وقت‌هایی رودخانه باریک می‌شود و باید خودشان را از تنگناها عبور بدهند. یک‌وقت‌هایی باید به سینه سنگ‌ها و صخره‌ها بزنند، اما چاره‌ای نیست. توی مسیر رسیدن به دریا اگر خسته شوند و بمانند ساکن می‌شوند، اولش طعم و مزه‌شان عوض می‌شود و بعد رنگ‌شان. سبز و لجن و بعدش مرداب می‌شوند. برای همین رود بودن سخت است، اما آخرش شیرین است. رسیدن به دریا حال خوبی دارد. حالی که تا تجربه نکنی نمی‌توانی آن را درک کنی. به دریا که برسی دیگر ساکن نیستی. مرداب نمی‌شوی. همیشه تازه‌ای. همیشه شفاف. آن هفتاد و دو نفری که با زن‌ها و فرزندان‌شان تا عاشورا ماندند چه آنهایی که شهید شدند و چه آنهایی که اسیر شدند، همه دریایی شدند. برای این است که بعد از هزاروچند سال وقتی از آنان صحبت می‌کنیم این قدر شفاف هستند. هنوز بعد از این‌همه سال اصحاب سیدالشهدا(ع) می‌درخشند. هیچ راه دیگری نیست جز اینکه اگر می‌خواهیم شفاف باشیم باید خودمان را به دریا برسانیم.

رودها فرسنگ‌ها راه می‌روند تا به دریا برسند. نه اینکه این رسیدن آسان باشد. نه! خیلی هم سخت است. یک‌وقت‌هایی رودخانه باریک می‌شود و مراعات رفتار و نذرتون توی شبهای معصم باشه...»

دریای تشنگی

من های های تشنگی‌ام



رود باشی و خسته دریا باشی و تشنه جوشان باشی و تنها گوارا باشی و تلخ روزگار غریبی است آدم‌ها! این‌همه سرگشتگی، این‌همه بی‌قراری، این‌همه ناآرامی! آسمان هم دیگر با فرات قهر کرده است. نخل‌ها هم دیگر سرشان را چرخانده‌اند سوی دشت... کجاست باران‌هایی که فرات را از رودخانه‌ای به دریا تبدیل کرده بود. مردم عراق می‌گفتند تو رودی یا دریا! از این‌همه آب و این‌همه موج بلند! از این‌رو به من می‌گفتند دریا! اما ای کاش می‌گفتند، ای کاش دریا نبودم، همان رود، یا کوچک‌تر، یک جوی کوچک. نه نامی، نه نشانی... کاش کسی از من خبر نداشت. کاش کسی سراغی از من نمی‌گرفت... کاش قطره بودم و روی رمل‌های داغ این صحرا سرخ بخار می‌شدم و هیچ اثری از من نمی‌ماند. کاش ساکن کوزه آب پیرزنی بودم در کنج اتاقی خلوت و تاریک. کاش باران بودم و بر سر کودکان خیمه می‌باریدم. کاش چاهی بودم کنار خیمه‌ها و چادرها. کاش قطره اشکی بودم گوشه چشم کودکی که فریاد می‌زند آب... آب... من فرات نیستم، من آب گوارای این دریای رودشده نیستم، این فرات کوچک‌شده! کوچک! به اندازه قطره‌ای... من! های‌های تشنگی‌ام... من هرچه هستم فرات نیستم.

آبدارخانه

همون وسایل قدیمی

و خاطره‌های اون روزها مثل من گرد پیری بهش نشست، خیلی از این وسایل برای همون تکیه قدیمه که پدر خدایم‌رمز تهیه کرده بود. حالا شما رو که می‌بینم، یاد اون روزها می‌افتم؛ روزگار تکیه‌داری توی محله گل‌بندک که شما دوباره زنده‌اش کردید!»
گفتم: «حال‌وهوای اون روزها رو برام تعریف می‌کنید؟»
پدر بزرگ جواب داد: «آره بابا... من توی آبدارخونه تکیه، کار پذیرایی از مهمون‌های سیدالشهدا(ع) رو بر عهده داشتم... یادمه به شب که خیلی مهمون داشتیم و تکیه حسابی شلوغ شده بود قند و چایی کم اومد... نمی‌دونستم چه‌کار باید بکنم. روز قبلش با بچه‌های محل همه پول‌هامون رو جمع کرده بودیم و برای قیمه نذری گوشت و برنج و روغن خریده بودیم. از طرفی نمی‌دونستم تو این شلوغی چه کسی رو

پدر بزرگ گفت: «چه خبر؟ پرورچه‌های محل رو جمع کردید؟ تونس‌تید از توی انباری به چیز به‌درد بخور پیدا کنید؟»
گفتم: «بله، آقا جون... توی انباری چه چیزهایی بود که اصلاً فکر نمی‌کردیم، مشکل ما رو حل کنه! یه سماور بزرگ پیدا کردم، چندتا کتری و قوری، دیگ و آبکش و اجاق، کلی ظرف و پارچ و لیوان، چندتا قالیچه و موکت... آقا جون چقدر وسیله توی انباری شما بود و خبر نداشتم...»
پدر بزرگ لبخندی زد و در جوابم گفت: «آره بابا جون... من که گفته بودم جوونی‌هام، توی محله گل‌بندک تکیه داشتیم و ماه محرم همه اهل محل جمع می‌شدند و برای آقا امام حسین(ع) مراسم عزاداری می‌گرفتیم. اما حیف که دست روزگار ما رو از هم جدا کرد

روایت ششم: میان‌دار هیأت

شیعیان دیگر هوای کربلا دارد حسین



شبی که قرار است آقا جان دم سینه‌زنی ورود کاروان سیدالشهدا(ع) به کربلا را بدهد حال‌وهوای هیأت طور دیگری است؛ یعنی هنوز آقا جان دم را نداده همه اشک می‌ریزند. انگار داغی از همین حالا در روی دل‌شان سنگینی می‌کند: (دم شب دوم ماه محرم)
شیعیان دیگر هوای کربلا دارد حسین روی دل با کاروان کربلا دارد حسین از حریم کعبه جدش به اشکی شست شست مروه پشت سر نهاد، اما صفا دارد حسین نینوا دارد حسین کربلا دارد حسین نینوا دارد حسین کربلا دارد حسین

شبی که قرار است آقا جان دم سینه‌زنی ورود کاروان سیدالشهدا(ع) به کربلا را بدهد حال‌وهوای هیأت طور دیگری است؛ یعنی هنوز آقا جان دم را نداده همه اشک می‌ریزند.

روضه

عقیله بنی‌هاشم



راوی نوشت: «روزی که کاروان امام حسین(ع) وارد کربلا شد، عباس بن علی(ع) و جوانان بنی‌هاشم مقابل کجاوه بانو زینب(س) صف کشیدند و عقیله بنی‌هاشم(۱) را با احترام از محمل پیاده کردند. اما غروب عاشورا نه عباس(ع) بود و نه جوانان بنی‌هاشم...»

(۱) عقیله، بانویی را گویند که در میان خویشانش کریمه و گرامی بوده و در خانه‌اش عزیز و ارجمند باشد. عقیله بنی‌هاشم، از القاب بانوی کربلا زینب کبری(س) است.



راوی نوشت: «روزی که کاروان امام حسین(ع) وارد کربلا شد، عباس بن علی(ع) و جوانان بنی‌هاشم مقابل کجاوه بانو زینب(س) صف کشیدند و عقیله بنی‌هاشم(۱) را با احترام از محمل پیاده کردند. اما غروب عاشورا نه عباس(ع) بود و نه جوانان بنی‌هاشم...»

خاندانش بود. شاید به واسطه مترش را به او سپرد. سرپرست باره ازش می‌پرسیدند، می‌گفت: ت می‌کنم، چنین نیست، او معلم رای فدک تمام کرد. وقتی همه ت داد.

زنی عادی بود، اما عشق آدم را غیرعادی می‌کند. برای شنیدن حرف‌های محمد(ص) حریص بود. مشغول هر کاری بود، به محض شنیدن صدای پیامبر همه‌چیز را کنار می‌گذاشت و با شوق به سمت پیامبر(ص) می‌دوید. شاید به همین دلیل احادیث زیادی از پیامبر(ص) را به یاد داشت و بازگو می‌کرد. همه به‌درستی حرف‌هایش اعتماد داشتند. مورد اعتماد پیامبر(ص) و خاندانش بود.

زنی عادی بود، اما وصی خاندان محمد(ص) شد. از پیامبر تا حسین(ع) هر کدام چیزی را نزد او به امانت گذاشته بودند. نمونه‌اش کتاب‌هایی که حضرت علی(ع) نزد ام‌سلمه به امانت گذاشت و در آن علوم امامت گردآوری شده بود و پس از شهادت آن حضرت، امام حسن(ع)، آنها را تحویل گرفت.

کارش همان‌جا تمام نشد. تا وقتی که بود، مهم نبود که طرفش چه کسی باشد غاصبان فدک یا معاویه، همیشه کنار خاندان علی(ع) بود. سخنان و روایات زیادی را از پیامبر(ص) و حضرت فاطمه(س) به یادگار داشت، با این یادگاری‌ها می‌توانست از خانواده فاطمه(س) و علی(ع) دفاع می‌کرد. یک‌بار احادیثی که از پیامبر بازگو می‌کرد این بود: «از امامان پس از من دوازده نفرند، به تعداد نقیای بنی‌اسرائیل، نه تن ایشان از نسل حسین(ع) هستند، خدا علم مرا به آنها داده، پس وای بر دشمنان آنها.»

ماجرای شهادت حسین(ع) را با لبان تشنه و در غربت از پیامبر شنیده بود. زنی عادی بود، چیزی از قرار و مدارهای آسمانی نمی‌دانست، دامن پیامبر(ص) را گرفته بود که از خدا بخواهید مانع شهادت حسین بشود. پیامبر در جوابش گفته بود: «او درجه‌ای است که کسی به آن درجه نخواهد رسید. او شیعیانش را شفاعت می‌کند و مهدی(عج) از فرزندان اوست. خوشا به حال کسی که از دوستان و شیعیان حسین(ع) باشد. به خدا سوگند که شیعیان او در روز قیامت رستگار خواهند بود.»

حسین(ع) به کربلا رفت. ام‌سلمه روزی پیامبر(ص) را در خواب دید. پیامبر با لباسی خاکی و صورتی غمگین نگاهش می‌کرد. قلبش در حال تکه شدن بود، پرسید: با این حال از کجا می‌آیید؟ پیامبر به او جواب داد: از کربلا و از دفن شهدا می‌آیم. با گریه از خواب پرید. لابد صدای گریه‌اش آن‌قدر بلند بود که همسایه‌ها به کمکش آمدند، اما دیگر از دست کسی کاری بر نمی‌آمد. می‌دانست که حسین(ع) را در کربلا شهید کرده‌اند، از همان روز برای امام شهیدان مجلس عززا گرفت.



مجله تباهی
شماره ۲۱۵
۱۳۹۵

بسم الله و الحمد لله
و الصلاه والسلام
على سيدنا محمد
وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرين

نام تو آغاز همه جاده‌هاست که نیت کرده ایم و قدر و
قدرت را بر خاسته ایم... نام تو آغاز همه روزهاست که بر
پشت تو نایب به حقیقت پیوسته اند... اما نام تو فقط آغاز نیست،
انفاسی هست که است، ادامه‌دار است، بر جان است...
الهی این ترانه ستایش را بر لب به گوشه‌هاست تمام بی تو آغاز
باش، این کلمات روشن را که در سینه تا غم آتش برده ام

و شاک جان و جهانم کن و این طوک زخمت را که به
تبع آماده کرده ام از من پذیرا باش...
الهی دست‌هایم را تهنیت کن به این دعا و قلم را
مروارید کن باش به این امید که در راه ما به من باش
تا آنکه که است... تا آنکه که صیقل نگه نیست... تا آنکه
نه توین...

مراشت آرزو
مقدمه برت وارث



آقای هشتک
2300 likes
comments 67100

گاهی وقت‌ها آدم دوست دارد ساعت‌ها بنشیند و نوجوان‌ها و ش را نگاه کند. نه اینکه مسن‌ترها مهم نباشند، نه اتفاقاً بزرگ‌ترها چشم و چراغ هیات‌ها هستند، اما جوان‌ترها حس‌وحال بیشتری به این فضا می‌دهند. جوان‌ترها قلب‌شان پاک‌تر است و کمتر در این دنیا دچار اشتباه شده‌اند که قلب را تیره و کدر کند. من در این شهر بچه‌هایی می‌شناسم که دسته عزاداری‌شان را قبل از ساعت استراحت مردم از کوچه و خیابان به مسجد و حسینیه و تکیه خودش برمی‌گردانند تا مبادا صدای بلندگوها و طبل و سنج هیأت برای کسی مزاحمت ایجاد کند. «محمد» یکی از کسانی است که از کودکی در هیأت‌ها رفت‌وآمد داشته است. حالا هم که سن نوجوانی را رد کرده است، درست مثل همان روزها از شب اول محرم پیراهن مشکی‌اش را به تن می‌کند و به هیأت قدیمی محله می‌آید. همه محمد را به عنوان جوانی خوب و مؤدب می‌شناسند. برای همین هم حرفش بین کوچک‌ترها خریدار دارد. می‌گوید مراقب باشید صدای بلندگو خیلی زیاد نباشد، مواظب باشید در جاهایی که ممکن است بیمار یا سالمندی باشد، طبل‌ها را آهسته‌تر بکوبید. محمد به کوچک‌ترهای هیأت که او را به یاد روزهای کودکی خودش می‌اندازند، می‌گوید: «درست است که در این ماه باید صدای عزاداری و روضه برای امام حسین(ع) در همه جا پیچد و شهر بوی محرم بگیرد، اما این کار دلیلی بر این نیست که با صدای بلند عزاداری کنیم و باعث اذیت و آزار بقیه شویم.» کوچک‌ترهای هیأت محمد را دوست دارند و او مطمئن است حرف‌هایش را بیشتر از آنکه نصیحت برداشت کنند، توصیه می‌دانند. توصیه‌هایی که خود محمد با عمل کردن به آنها، به عنوان جوان مسلمان دوست‌داشتنی در چشم بقیه دیده می‌شود. این روزها هیأت کوچک داستان ما، در حال تمرین یکی دیگر از خوبی‌هایی است که حس‌وحال انجام دادن آن از روزهای معنوی محرم سرچشمه گرفته است. بچه‌های هیأت مواظب هستند تا قامت هیچ‌کس برای برداشتن ظرف یکبار مصرف خوراکی نذری به سمت زمین خم نشود.



لیلیک یا حسین (ع)
چراغ محرم دوباره روشن شد و نوای لیلیک یا حسین (ع) در کوچه و خیابان‌های شهرها و روستاها طنین‌انداز شد.

پای منبر هشتک
روزنامه صبح ایران
پیشنهاد مطالعه: حاج آقا مزینانی
براک روز دوم محرم، مراجعه به قسمت‌های آر سایت «شهادت آوین» است که درباره محرم، کربلا و عاشورا مطلب دارد.

امام باید به سمت کوفه می‌رفت
حاج آقا مزینانی ادامه می‌دهند: «سفیر امام حسین(ع)، مسلم بن عقیل به امام حسین(ع) نامه نوشته بود که مردم کوفه می‌خواهند شما برای هدایت آنان به این شهر بیایید و می‌خواهند با شما بیعت کنند، اما همین مردم وقتی از طرف ابن زیاد، حاکم کوفه تهدید شدند و حتی دروغ شنیدند که امام حسین(ع) با لشکر عظیمی به سمت کوفه می‌آید و به هیچ‌کس رحم نمی‌کند، مسلم را شهید کردند.»
سخنران منبر هشت در ادامه می‌گوید: «امام حسین(ع) با شنیدن خبر بیعت‌خواهی مردم کوفه، نامه‌های ایشان و تأیید مسلم بن عقیل به سمت کوفه در حرکت بودند، اما خبر شهادت مسلم در میانه راه به ایشان رسید.»
در آن زمان تبلیغ علیه خاندان اهل بیت(ع) زیاد بود. به همین خاطر امام حسین(ع) هم مجبور شد با خانواده به سمت کوفه برود تا کسی نتواند بگوید او از مدینه به قصد جنگ شمشیر کشیده است و بعد از شهادت مسلم از آنجایی که از مردم کوفه دعوت داشتند و وظیفه خودشان را به عنوان امام، امر به معروف و نهی از منکر می‌داشتند، راه‌شان را به سمت این شهر ادامه دادند.

چرا امام با خانواده‌اش به کربلا رفت؟
چرا امام با وجود اینکه می‌دانستند خانواده‌شان یا شهید می‌شوند یا اسیر و شکنجه زیاد می‌بینند، اعضای خانواده و حتی کودک نوزاد را هم با خودشان به میدان جنگ بردند؟
حاج آقا مزینانی درباره این پرسش می‌گوید: «واقعیت این است که امام حسین(ع) با خانواده راهی جنگ نشدند بلکه با خانواده به سمت کوفه حرکت کردند. کوفه‌ای که در آن ۱۲ هزار نفر پای نامه‌ای برای دعوت امام حسین(ع) و یاری ایشان را امضا کرده بودند.»

صلح یا جنگ؟

نعمه موحد | منبر «هشت» به روز دوم رسید. در شماره قبل حاج آقا هادی مزینانی «از بازگشت مردم به عادت‌های جاهلی که باعث شد در کمتر از پنجاه سال بعد از رحلت پیامبر(ص) نوه او تنها بماند و حادثه کربلا اتفاق بیفتد سخن گفت و امروز ادامه بحث را با هم دنبال می‌کنیم.

صلح امام حسن(ع) و جنگ امام حسین(ع)

در تاریخ می‌خوانیم که امام حسن(ع) وقتی با بدعهدی یاران‌شان مواجه شدند با معاویه، کسی که خود را حاکم مسلمانان می‌دانست مذاکره و صلح کردند. حالا شاید بعضی‌ها بپرسند، امام حسین(ع) چرا با وجود یاران کم خود جنگ را به خود ترجیح دادند؟
حاج آقا مزینانی درباره این پرسش از تفاوت‌های زیاد بین صلح امام حسن(ع) و جنگ امام حسین(ع) می‌گوید: «اولین تفاوت این بود که بعد از شهادت امام علی(ع) امامت و خلافت به امام حسن(ع) رسیده بود، اما در زمان امام حسین(ع) حکومت از دست اهل بیت خارج شده بود. پس مذاکره و صلح امام حسن(ع) و معاویه مذاکره دو خلیفه با یکدیگر بود؛ یعنی دو نفر که از نظر مقام سیاسی با هم یکسان بودند، اما امام حسین(ع) به عنوان امام نمی‌توانستند با خلیفه ظالمی به اسم یزید مذاکره کند. مقام و شخصیت امامت امام حسین(ع) از خلیفه‌ای ستمگر بسیار بالاتر بود.»

معاویه صلح را به هم زد

بعد از این ممکن است پرسش دیگری پیش بیاید که خود حاج آقا مزینانی به آن اشاره می‌کند: «پس با این حساب شاید بعضی‌ها بگویند این صلح امام حسن(ع) بود که باعث شد خلافت از دست اهل بیت خارج شود و به امام حسین(ع) نرسد و بعد واقعه کربلا اتفاق بیفتد، اما واقعیت این است که صلح امام حسن(ع) شرط و شروط‌های زیادی داشت که هیچ‌کدام از سویی معاویه رعایت نشد؛ مثلاً امام حسن(ع) شرط کرده بودند که معاویه برای خود جانشین تعیین نکند، به روش پیامبر(ص) در حکومت‌داری عمل کند و... در حالی که معاویه هیچ‌کدام از این شروط را رعایت نکرد. پس در حقیقت این معاویه بود که صلح را به هم زد و با ظلم و ستم‌هایش باعث شد اهل بیت(ع) در برابر کارهای او و جانشینانش قیام کنند.»

مذاکره در برابر بیعت

حاج آقا مزینانی درباره تفاوت‌های دیگر صلح امام حسن(ع) و جنگ امام حسین(ع) می‌گوید: «معاویه در مقام کسی که خود را خلیفه مسلمین می‌دانست خواستار مذاکره با کسی بود که به حق خلیفه مسلمین بود؛ یعنی معاویه می‌خواست مذاکره کند. در حالی که یزید از ابتدا از امام حسین(ع) فقط بیعت می‌خواست. بیعتی که در آن امام حسین(ع) قول بدهد که به ظلم‌ها و کارهای خلاف دین یزید هیچ کاری نداشته باشد و حکومت فاسد او را هم تأیید کند یا مثلاً امام حسین(ع) با کسی طرف بودند که خود را خلیفه شام می‌دانست و می‌خواست درباره خلافت این سرزمین مذاکره کند، در حالی که یزید خود را خلیفه همه سرزمین‌های اسلامی می‌دانست و می‌خواست برای خلافت خود از امام حسین(ع) تأیید یا همان بیعت بگیرد.»

راه بر امام بسته شد

حاج آقا مزینانی می‌گوید: «امام هیچ‌وقت از حرکت‌شان قصد جنگ نداشتند، برای همین هم خانواده را به دنبال خود بردند و از آن طرف قصد لطمه زدن به خانواده خود را هم نداشتند، چون وقتی حر بن یزید ریاحی به دستور یزید، در سرزمین کربلا راه را بر ایشان سد می‌کند و اجازه حرکت بیشتر به امام حسین(ع) و خانواده‌اش را نمی‌دهد، حضرت به حر می‌گوید: «اگر برای جنگ آمده‌اید، اجازه بدهید برگردم»، اما حر که دستور داشته امام را نگه دارد و از او هرطور شده بیعت بگیرد، اجازه برگشت به امام را نمی‌دهد.»
در حقیقت، مقصود امام فقط همان چیزی بود که گفتند: احیای سنت جدشان رسول خدا(ص) و امر به معروف و نهی از منکر، اما اتفاق‌هایی که در طول مسیر رسیدن ایشان به کوفه افتاد، باعث شد حادثه کربلا پیش بیاید و در این جنگ، دشمن حتی به نوزاد شیرخواره امام هم رحم نکند.



حسین حسین | زیر پای ذوالجناب، زمین داره می‌لرزه | رو رکاب آسمون، نگین داره می‌لرزه | عقب به قافله، غباری از تنهایی | با نوبی تو محمله، تو هاله زهرایی | اونی که دل‌ها رو می‌یره، داره میاد | همه ماها رو می‌خرد، داره میاد | علمدارش جلوی لشکر/ ابالفصله پسر حیدر/ به همراه علی‌اکبر | غم‌های دنیا رو دل‌هامون می‌یاره | عزیز زهرا تو بیابون آواره | اونی که دل‌ها رو می‌یره، داره میاد | همه ماها رو می‌خرد، داره میاد | با پاهای خسته و با چشم‌های بارونی | توی این کویر خشک، دارند میان مهمونی | نگرونه مادری، کنار یک گهواره | نگرون خشکی و نگرون شیرخواره | صدای فرشته‌ها به گوش، داره میاد | سه ساله تو آغوش عموش، داره میاد | بنی‌هاشم امید ارباب/ با جون و دل مرید ارباب/ به سرمنزل رسیده ارباب | چه تنهایی تو نگاه اربابه/ چه اضطرابی تو دل‌های اصحابه/ عمه سادات چقدر اینجا بی‌تابه | غم‌های دنیا رو دل‌هامون می‌یاره | عزیز زهرا، تو بیابون آواره | اونی که دل‌ها رو می‌یره، داره میاد | همه ماها رو می‌خرد، داره میاد | به طرف چشمه نور، به سمت دریا می‌ره | به طرف به لشکر، سیاهی و شمشیره | به طرف به پرچم که بیرق خورشیده | به طرف تموم دشت، لباس شب پوشیده | به طرف صدای هلوله داره میاد | به طرف سپاه هرمله، داره میاد | پر از نیه تموم صحرا/ کمون‌دارها جلوی دریا/ سر راهه عزیز زهرا | چقدر پریشون، چقدر اینجا دلگیره | قدر به دنیا، دل زینب می‌گیره | تو دست دشمن تیغ و تیر و شمشیره | غم‌های دنیا رو دل‌هامون می‌یاره | عزیز زهرا تو بیابون آواره | قریون زن و بچه آواره‌ات، قریون زن و بچه قریونت، قریون موهای پریشونت... ای حسین | حسین حسین | اونی که دل‌ها رو می‌یره، داره میاد | همه ماها رو می‌خرد، داره میاد | علمدار ای جانم | ابالفصل ای جانم... | فریاد یا محمد | زینب رسید به کربلا | فریاد یا محمد | حسین رسید به کربلا | فریاد یا محمد | حرم رسید به کربلا | فریاد یا محمد | علم رسید به کربلا | یا حسین... |